

در سینه های مردم دانا...

نوشته ی عبدالله کوثری

خبر را چند ساعتی پیش نیست که شنیده ام. آشوب خیال یک دم آسوده ام نگذاشته. گاه به کتابهایی فکر می کنم که از سالهای دبیرستان تا همین امروز با ترجمه او خوانده ام و گاه سیمای نجیب و دوست داشتنی اش پیش چشم می آید در یکی از آخرین دیدارها که به دشواری با عصا خود را استوار نگه داشته بود اما همچنان لبخند به لب داشت و گرم و شیرین سخن می گفت.

اما قصد ندارم با همه اندوهی که گریبانگیرم شده بر رفتن مردی مویه کنم که عمری به کمال یافت، نیک آمد و نیک زیست و ثمر تلاشهای خود را که دهها کتاب و بسیاری شاگردان سپاسگزار بود به چشم دید و توانست دست کم دمی در خرمی بوستانی که خود پرورده بود نفسی از سر آسودگی و رضایت بکشد و اکنون هم اگر از میان ما رخت بر بسته می دانیم که از این پس زندگی درازتری را در آثاری که در زبان فارسی آفریده آغاز می کند یعنی در سینه های مردم دانا..... اما از وقتی این خبر را شنیدم یکسر دارم با خود فکر می کنم آیا توانستیم او را چنان که باید ارج بگذاریم، یعنی آیا چنان فضایی ایجاد کردیم که از دانش و هنر او که با گشاده دستی در اختیار هر پرسنده ای بود، به درستی بهره برگیریم؟ ورنه، می دانیم ک این راهی است که همگان رفته اند و سید حسینی نیز باید می رفت و این بار آخر که به بیمارستان رفت شاید خود بیشتر از هر کس بدان آگاه بود. راستش را بخواهید گویا پیشاپیش خود را آماده هم کرده بود، چرا که می گفت خسته شده است از ناتوانی های جسم و از ناسازگاریهای دم به دم این عضو و آن عضو.

باری، دلشوره و دریغی که دارم این است که آیا در نسل های بعدی کسی چون او و نظایر او خواهیم داشت یا نه. و این گهواره فرسوده که فرهنگ ماست و زیر نگاه چندین چشم بد گمان غزاغزکنان لنگری می اندازد و تکانی می خورد آیا چندان توش و توان برایش مانده که چنان آدمهایی پروراند یا باید از این پس سر به حسرت بجنبانیم و بخوانیم که: نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند....

از همان سالهای دبیرستان نام **رضاسید حسینی** برای من نوید بخش کتابی خوب بود، هم گزینش خوب و هم ترجمه خوب. هنوز شور و شوق آن بعد از ظهر پنج شنبه را از یاد نمی برم که از دبیرستان البرز پیاده تا کتابفروشی نیل در میدان مخبرالدوله رفتم تا کتاب طاعون را بخرم و این کتاب با ذهن نوجوان من چها کرد، چها کرد.

سید حسینی از کسانی بود که در دهه سی و چهل کار سترگ معرفی ادبیات مدرن اروپا و امریکا را برعهده گرفتند و در این کار، برخلاف برخی از مترجمان، یگانه معیارشان ارزش ادبی اثر بود نه ویژگی های ایدئولوژیک آن. و از برکت تلاش اینان بود که ما در همان سالها با **فلویر** و **استاندال** و **سارتر** و **کامو** و **روبرمرل** و **سیمون دوبووار** و **کریستین روشفور** و **مالرو** و... آشنا شدیم. اینان درهای جهانی ناشناخته را بر ما جوانان عاشق گشودند. پانزده سال پیش نداشتم که کتاب **مکتب های ادبی** به دستم رسید و بسیاری از اصطلاحات و نامها و عنوانها که شنیده بودم و

هیچ از آنها نمی دانستم برایم معنایی یافت و این همه با ذکر نمونه هایی که خود می توانست راهنمایی باشد برای رفتن به سراغ بسیاری از نویسندگان بزرگ که نامشان هم به گوشم نخورده بود . اما این کتاب تنها اثر بی بدیل سید بزرگوار نبود.

سردبیری سخن، ترجمه های پخته با زبانی توانا که حق هر متن را به درستی و بی کم و کاست ادا می کرد و چشمه ای دیگر از توانائی های زبان فارسی را در مقابله با زبان های دیگر به ما می نمایاند. تنها کافی است /مید را بخوانیم و ضد خاطرات را . و باز کار توان فرسای سرپرستی بر کار تدوین فرهنگ آثار که چه علاقه ای به آن داشت و چه عاشقانه با همه خستگی تن و جان خود را به آن دفتر می کشاند و تاکار را تمام نکرد از پا ننشست.

نمی دانم شمار کتابهایی که او از دهه بیست تا همین دهه هشتاد ترجمه کرد به چند رسیده ،اما این را یقین دارم که من و همه کتابخوانها و مترجمان و نویسندگان نسل من و نسل بعد و امدار نوشته های او هستیم.

آشنایی من با سید حسینی از زمانی آغاز شد که دوست دیرینم کاظم کردوانی در دفتر فرهنگ آثار همکاری با او را آغاز کرد.

استاد از ترجمه آنتوان بلوایه خوشش آمده بود و به کاظم گفته بود .این را که شنیدم به خود رخصت دادم که مشتاقانه به دیدارش بروم و از آن پس بارها در همان دفتر و گاه نیز در خانه اش پای صحبت شیرین او نشستم و به حرفهایش گوش و دل سپردم .از سوررئالیست ها ،از سارتر،از کامو ،از مالرو از ناظم حکمت از یاشارکمال و از کل ادبیات و از کل شعر و کل فرهنگ که دلبسته آن بود و شش دهه جان و تن در خدمت به آن فرسود .مردی بود همواره آماده برای خواندن کارهای جوانان ،از ترجمه تا شعر و داستان و تا نقد وهرچیز دیگر که بود. شگفتا نوجوانی اردبیلی که به تهران آمد تا به ما فارس ها ترجمه کردن و فارسی نوشتن بیاموزد. . و چه خوب آموخت و چه یادگارا از خود نهاد.

چند سال پیش غروبی به خانه اش رفتم . پسرش کاوه هم آمد، اما دمی بود و رفت و ما تنها ماندیم .پدرهنوز ازداغ مرگ فرزند خونین جگر بود. هردو حالی خوش هرچند اندوهگین داشتیم .بی آنکه بموید یا زاری کند با من از آن روزهای تلخ تعریف می کرد و حرفهایش را گاه به بیتی آرایه می بست .یادم نیست چه گفت که بی اختیار دست بر دستش نهادم و فشردم . سرش را با لبخندی اندوهناک اما مهر آمیز بالا گرفت و گفت:می دانی در تمام آن روزها آن فصیده خاقانی در ذهنم تکرار می شد ،یادت هست ؟برایش خواندم:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید شبنم صبحدم از نرگس تر بگشاید
دانه دانه گهر اشک بیارید ،چنانک گره رشته تسبیح ز سر بگشاید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ ناودان مژه را راه گذر بگشاید
به وفای دل من ،ناله بر آرید چنانک چنبر این فلک شعوزه گر بگشاید
به جهان پشت مبندید و به یک صدمه آه مهره پشت جهان یک زدگر بگشاید